

چرا میراث پهلوی باید بیش از هر جریان دیگری از سلطه خارجی هراس داشته باشد؟

تاریخ گاه حقیقت خود را نه در سخنرانی‌های باشکوه، بلکه در سرنوشت یک جسد آشکار می‌کند. رضاشاه، پادشاهی که با شعار تمرکز قدرت، ایجاد ارتش نوین و احیای اقتدار دولت ایران به صحنه آمده بود، در شهریور ۱۳۲۰، پس از اشغال ایران به دست نیروهای بریتانیا و اتحاد شوروی، ناچار به کناره‌گیری از سلطنت شد. او ایران را نه با رأی مردم ترک کرد، نه در نتیجه یک انتقال عادی قدرت و نه حتی پس از شکست در برابر نیرویی داخلی؛ قدرت‌های خارجی او را از تخت پایین کشیدند، مسیر تبعیدش را تعیین کردند و سرانجام به جزیره موریس و سپس آفریقای جنوبی فرستادند. در ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۴ در ژوهانسبورگ درگذشت؛ دور از کشوری که سال‌ها بر آن فرمان رانده بود. اما تراژدی با مرگ او پایان نیافت. پیکرش از آفریقای جنوبی به مصر انتقال یافت و در مسجد الرفاعی قاهره به امانت سپرده شد. نزدیک به شش سال گذشت تا سرانجام در مه ۱۹۵۰ به ایران بازگردانده و در آرامگاهی در شهر ری دفن شود. جنگ جهانی دوم باید پایان می‌یافت، وضعیت سیاسی ایران تا اندازه‌ای تثبیت می‌شد و آرامگاهی برای دفن او ساخته می‌شد؛ گویی حتی مرگ نیز نتوانسته بود رضاشاه را فوراً به وطن بازگرداند.

این فاصله شش‌ساله فقط یک تأخیر تشریفاتی نیست؛ تصویری فشرده از معنای فقدان استقلال است.

پادشاهی که زمانی فرمان حرکت ارتش، تغییر پوشش، احداث راه‌آهن و دگرگونی ساختار اداری کشور را صادر می‌کرد، در پایان زندگی حتی اختیار محل اقامت و تبعید خود را نداشت؛ و پس از مرگ نیز بازگشت پیکرش به سرزمینش تابع شرایطی بود که بخش مهمی از آن بیرون از اراده او و خاندانش تعیین می‌شد. این همان نقطه‌ای است که باید میان «قدرت داخلی» و «استقلال ملی» تفاوت گذاشت.

ممکن است یک حکومت در داخل مقتدر باشد، مخالفان خود را خاموش کند، ارتشی بزرگ بسازد و دستگاه اداری متمرکزی ایجاد کند، اما در برابر موازنه قدرت جهانی همچنان شکننده بماند. اقتدار بر مردم، الزاماً به معنای اقتدار در برابر قدرت‌های خارجی نیست. گاه حکومتی در خیابان‌های پایتخت قدرتمند به نظر می‌رسد، اما تصمیم‌های اصلی درباره سرنوشت آن در اتاق‌هایی دورتر گرفته می‌شود.

سرنوشت رضاشاه باید برای هر مدافع یا وارث سیاسی پهلوی، بیش از هر روایت دیگری، درس

بدبینی نسبت به قدرت‌های خارجی باشد. این خاندان از نزدیک تجربه کرد که قدرت‌های بزرگ نه

دوست دائمی دارند، نه دشمن دائمی؛ آن‌ها منافع دائمی دارند. همان بازیگری که در یک دوره ممکن

است از ظهور یا تثبیت حکومتی استقبال کند، در دوره‌ای دیگر، هنگامی که محاسباتش تغییر کند،

همان حکومت را کنار می‌گذارد. تاریخ روابط بین‌الملل نه دفتر وفاداری، بلکه دفتر موازنه منافع

است. از همین رو، تناقضی دردناک در رفتار بخشی از جریان سلطنت طلب امروز دیده می شود:
جریانی که باید به دلیل تجربه تاریخی خاندان پهلوی نسبت به مداخله خارجی حساس تر از دیگران
باشد، گاه نجات خود را در حمایت دولت های خارجی، لابی در پایتخت های غربی و جلب رضایت
قدرت هایی جستجو می کند که تصمیم هایشان نه بر اساس آرزوهای ایرانیان، بلکه بر پایه منافع
خودشان شکل می گیرد.

این سخن به معنای نفی دیپلماسی، گفت و گو یا ارتباط بین المللی نیست. هیچ جریان سیاسی عاقلی نمی تواند جهان را نادیده بگیرد. مسئله، تفاوت میان «تعامل با جهان» و «سپردن سرنوشت کشور به جهان» است. تعامل، مبتنی بر اختیار است؛ وابستگی، مبتنی بر انتظار. تعامل، منافع متقابل را می سنجد؛ وابستگی، در جستجوی قیم است. تعامل، از موضع یک نیروی مستقل وارد گفت و گو می شود؛ وابستگی، پشت در سفارتخانه ها منتظر می ماند تا قدرتی خارجی برای او آینده ای طراحی کند.

تاریخ رضاشاه نشان می دهد که تکیه گاه بیرونی، هر اندازه محکم به نظر برسد، تا زمانی پابرجاست که منافع صاحب آن اقتضا کند. قدرت خارجی ممکن است امروز فرش قرمز پهن کند و فردا حتی اجازه ندهد پادشاه برکنار شده، زنده یا مرده، به سادگی به وطن بازگردد.

البته درباره جزئیات انتقال پیکر رضاشاه، باید از افسانه سازی نیز پرهیز کرد. تأخیر شش ساله واقعیت دارد، اما نسبت دادن تمام آن به مخالفت مستقیم بریتانیا، بدون سند روشن، تاریخ نگاری نیست؛ همان گونه که پاک کردن نقش بریتانیا و شوروی در اشغال ایران و برکناری رضاشاه نیز تحریف تاریخ است. تاریخ را باید نه با نفرت نوشت و نه با ستایش، بلکه با تفکیک واقعیت مستند از روایت سیاسی.

با این همه، اصل درس تغییر نمی کند: رضاشاه در اثر فشار قدرت های خارجی از سلطنت کنار رفت، در تبعید درگذشت و نزدیک به شش سال طول کشید تا پیکرش به ایران بازگردد. همین سه واقعیت برای فهم شکنندگی حکومتی که استقلالش محدود شده بود کافی است. پرسش امروز نیز دقیقاً همین است: چگونه ممکن است جریانی که بنیان گذارش چنین آشکار قربانی موازنه قدرت های خارجی شد، هنوز تصور کند همان قدرت ها می توانند بی هزینه، بی طمع و بی چشم داشت، تاج از دست رفته را به وارثانش بازگردانند؟

اگر تجربه تبعید رضاشاه، اشغال ایران، برکناری اجباری او و سرگردانی شش ساله پیکرش نتواند حساسیتی عمیق نسبت به استقلال ایجاد کند، دیگر کدام تجربه باید این کار را انجام دهد؟

شاید بزرگ ترین شکست یک جریان سیاسی، از دست دادن قدرت نباشد؛ از دست دادن حافظه باشد. قدرت را می توان دوباره به دست آورد، اما جریانی که حافظه تاریخی خود را از دست بدهد، هر بار همان راه قدیمی را با نامی تازه طی خواهد کرد. دوباره پشت همان درها خواهد ایستاد، دوباره به همان وعده ها دل خواهد بست و دوباره زمانی بیدار خواهد شد که دیگران درباره سرنوشتش تصمیم گرفته اند.

تاریخ پهلوی، پیش از آنکه داستان تاج و تخت باشد، هشدار استقلال است. و شاید تلخ ترین طنز آن این باشد که کسانی که باید این هشدار را بهتر از همه فهمیده باشند، گاه بیش از همه آن را فراموش کرده اند.

مهدی روسفید- برلن

14.07.2026